

— "چقدر خوشحالم که شما و کیتی باز هم یکدیگر را دیدید. انسان باید دوستان قدیمی را مثل گنج نگهدارد."

لهوین را این اشاره خوش نیامد. دالی نمی‌توانست درک کند که این عشق فراتر از حیطة آدارک اوست و نمی‌بایست به خود حق دهد که به آن اشاره کند. لهوین از زن و شوهر خداحافظی کرد، اما برای آنکه تنها نماند همراه برادرش رفت.

— "کجا می‌روی؟"

— "به یک جلسه می‌روم."

— "خوب، من هم می‌آیم. اشکالی ندارد؟"

کازنی شف، لبخندزنان، گفت: "چه اشکالی؟ بله، بفرما. امروز تو را چه می‌شود؟"

لهوین شیشه کالسکهای را که در آن بودند، پائین کشید و گفت: "من؟ خوشبختی! حواست کجاست؟ اینجا خفه می‌شویم. خوشبختی به سراغم آمده! تو چرا ازدواج نمی‌کنی؟"

کازنی شف لبخند زد.

— "خیلی خوشحالم، به نظر دختر خوب..."

لهوین با هر دو دست یقه پالتوپوست برادرش را گرفت و صورت او را پوشاند و گفت:

— "این حرف را نزن، این حرف را نزن! کلمات "دختر خوب" در نظرش

بی‌اندازه پیش‌پا افتاده، مبتذل و به‌کلی مغایر با احساسات وی می‌نمود.

کازنی شف چنان خنده شادمانه‌ای سر داد که کمتر از او دیده شده بود.

— "به هر حال، این اجازه را می‌دهی که بگویم چقدر خوشحالم؟"

لهوین گفت: "فردا، فردا، حالا یک کلمه دیگر نگو، حتی یک کلمه،

هیچ، سکوت!..." آنگاه خود را در پالتواش پیچید و افزود: "من خیلی تو

را دوست دارم! راستی مرا به جلسه راه می‌دهند."

— "حتماً راه می‌دهند."

لهوین که هنوز لبخند می‌زد، سؤال کرد: "امشب، بحث راجع به چه موضوعی است؟"

به محل جلسه رسیدند. لهوین به گفتار منشی که تمجیح‌کنان، پیش‌نویسی را می‌خواند که پیدا بود خود از آن سر در نمی‌آورد، گوش می‌داد و از چهره او درمی‌یافت که مرد نیک و مهربان و بی‌نظیری است. این امر نحوه لکنت و معطل شدنش ضمن خواندن مطلب، آشکار بود. سپس گفتگو آغاز شد. راجع به حیف و میل مبالغی پول و لوله‌کشی در محلی صحبت می‌شد و کازنی شف دو تن دیگر از اعضا را مورد حمله و ایراد قرار داد و با حالتی پیروزمندانه به تفصیل حرف زد. عضو دیگری که چند یادداشت روی تکه کاغذی برداشته بود، پس از شروع با لحنی نبشدار اما ظریف بد او پاسخ داد. آنگاه سویازسکی (که در این جلسه حاضر بود) نطقی مفصل و شیوا ایراد کرد. لهوین گوش می‌داد و بدو وضوح درمی‌یافت که این پولهای حیف و میل شده و این لوله‌های فاضلاب و سایر موضوعات، در واقع برای آنان در حکم معدوم است، و بهراستی نزاعی ندارند، بلکه همگی اشخاصی بسیار نازنین و مهربان‌اند که از دیدار و گفت‌وگو با یکدیگر سخت لذت می‌برند. به کسی لطمه‌ای نمی‌رسانند و همگی راضی و خرسنداند. آنچه لهوین را به حیرت می‌افکند، این بود که به نظر خودش می‌توانست باطن همه را ببیند و از علائم کوچکی که قبلاً هرگز به آن توجه نکرده بود، روحیه هرکسی را بشناسد و به وضوح دریابد که اینان، همه، قلباً خوب و باصفا هستند و مخصوصاً آن روز به وی - لهوین - مهر و علاقه دارند. این نکته از نحوه گفتگوی ایشان با او و از نگاههای محبت‌آمیزی که همه به وی می‌افکندند، پیدا بود.

کازنی شف پرسید: "خوب، خوش آمد؟"

- "خیلی زیاده. اصلاً فکر نمی‌کردم این قدر جالب باشد! فوق‌العاده بود!

بی‌نظیر بود!"

سویازسکی به سراغ لهوین آمد و او را به جای دعوت کرد. لهوین سخت در فکر یافتن یا به خاطر آوردن صفتی بود که او در سویازسکی نمی‌پسندید. عجباً،

این مرد بسیار هوشمند و بی اندازه خوش قلب بود .

لهوین گفت : "خیلی متشکرم" و حویای حال همسر و خواهر زن او شد و در نتیجه تداعی معانی ، زیر خواهر زن سویازسکی در ذهن او با ازدواج ارتباط داشت - به فکرش رسید که برای ابراز خوشبختی خود ، کسی را بهتر از همسر و خواهر زن سویازسکی نمی داند ، و بسیار خوشحال می شد که فرصتی پیدا کند و به دیدن آنها برود .

سویازسکی او را درباره ابتکار عملش در کشاورزی سؤال پیچ کرد و طبق معمول ، عقیده داشت که هیچ ابداع و نوآوری وجود ندارد که در اروپا آزموده نشده باشد . اما دیگر این مطالب برای لهوین هیچ اهمیتی نداشت . برعکس ، احساس می کرد که حق با سویازسکی است و اصولاً این موضوع چندان قابل توجه نیست و متوجه شد که سویازسکی با چه ملایمت و ملاحظه ای حرف می رند و از بیان "من که گفته بودم" ، پرهیز می کند .

خانمهای خانه سویازسکی بسیار مهربان بودند . لهوین می پنداشت که آنها همه چیز را می دانند و از این امر خوشحالند ، اما از سر نزاکت حربی نمی گویند . بیش از سه ساعت در آنجا ماند و از هر دری سخن گفت ، اما در دلش فقط به یک مطلب می اندیشید ، و هیچ توجه نداشت که میزبانان سخت خسته شده اند و مدت زیادی از وقت اسراحتشان گرفته شده است . سویازسکی حمیازه کشان و در عجب از حال دوستش او را بدرقه کرد . لهوین به میهمانخانه خود بازگشت و فکر اینکه باز تنها شده است و باید ده ساعت دیگر صبر کند ، افسرده اش کرد . پیشخدمت کنیک شمعیهای اتاق را روشن کرد و در حال رفتن بسود که لهوین او را نکه داشت . این مرد ، بگور Yegor نام ، که لهوین قبلاً به او ذره ای اعتنا نداشت ، دفعتاً شخصی هوشیار ، نیک سرشت و از همه بهتر ، خوش قلب از آب درآمد .

- "بگور ، ببینم ، بیدار ماندن مشکل نیست ؟"

- "باید بسازیم ! قسمتی از کار ماست . خدمت در خانه ها آسان تر است .

ولی اینجا بیشتر بول درمی آوریم ."

معلوم شد که یگور عیالوار است ، سه پسر و یک دختر دارد ، دخترش خیاط است و یگور می خواهد او را به یک شاگرد سراج شوهر دهد .

لهوین از فرصت استفاده کرد تا به یگور بفهماند که به عقیده وی ، عشق مهم ترین نکته در امر ازدواج است و با عشق می توان همیشه خوشبخت بود ، زیرا خوشبختی در وجود خود آدمی است .

یگور با دقت گوش داد و پیدا بود که کاملاً منظور لهوین را درک کرده است ، و در تأیید سخن او گفت که همیشه از خدمت به ارباب نیک سرشت رضایت داشته و از کارفرمای فعلی اش نیز ، با آنکه فرانسوی است ، کاملاً رضایت دارد . لهوین با خود گفت : " این مرد عجب آدم خوب و باصفائی است ! "

— " خوب ، یگور ، تو وقتی که می خواستی با زنت ازدواج کنی ، دوستش داشتی ؟ "

یگور جواب داد : " عجب ، پس دوستش نداشتم ؟ "

لهوین می دید که یگور نیز مشتاق است تا نهفته ترین عواطف قلبی اش را بیان کند . معلوم بود که هیجان لهوین مثل خمیازه ، که به دیگران سرایت می کند ، به یگور سرایت کرده است ، زیرا زبانش باز شد : " زندگی من هم پر ماجرا بوده . من از بچگی . . . "

اما در این لحظه زنگی نواخته شد . یگور رفت و لهوین تنها ماند . سرشام چیزی نخورده و درخانه سویاژسکی نیز از آشامیدن چای و خوردن غذا خودداری کرده بود . شب قبل خوابیده بود و امشب نیز نمی توانست بخوابد . با آنکه اتاقش سرد بود ، به شدت احساس گرما می کرد . هردو دریچه کوچک پنجره را گشود و روی میزی دم پنجره نشست . در پس بامی برف اندود صلیبی مزین به زنجیر و بالای آن مثلث طالع ذوالعنان* و نور زرد روشن عیوق را می دید . نخست به صلیب ، سپس به ستارگان خیره شد ، هوای گزنده و منجمد

* ذوالعنان یا ممسک الاغنه ، از صورتهای فلکی ، که عیوق یکی از ستارگان آن است . م

کننده‌ای را که اتاق را پر می‌کرد ، تنفس کرد و تصویرها و یاددهائی را که در مخیله‌اش نقش می‌بست ، روپاوار دنبال گرفت . نزدیک ساعت چهار صدای پائی در راهرو شنید و از لای در به بیرون سرک کشید . قماربازی به نام میاسکین *Myaskin* ، که لهوین او را می‌شناخت ، از باشگاه برمی‌گشت . عبوس و ترشرو و سرفه‌کنان راه می‌رفت . لهوین با خود گفت : "مرد بیچاره" بدبخت ! "واشک عاطفه و ترحم در دیدگانش نشست . می‌خواست با وی حرف بزند و تسکینش دهد ، اما به یاد آورد که چیزی جز جامهٔ خواب بر تن ندارد ، پس ، تغییر عقیده داد و بار دیگر دم پنجرهٔ باز نشست تا سروتن به هوای سرد سیارد و به خطوط بدیع صلیب ، که خاموش ، اما برای او پرمعنی بود ، و به ستارگان زرد درخشان ، خیره شود . اندکی پس از ساعت شش سروصدای خدمتکاران را که کف راهرو را برق می‌انداختند ، و زنگهائی را که در اقامتگاه خدمه نواخته می‌شد ، شنید و آنگاه احساس کرد که از سرما درحال یخ زدن است . پنجره را بست ، دست و رو شست ، لباس پوشید ، و به خیابان رفت .

۱۶

خیابانها هنوز خلوت بود . لهوین به خانهٔ شجرباتسکی رفت . در جلو بسته و همه چیز آرام بود . لهوین به اتاق خود در میهمانخانه بازگشت و دستور قهوه داد . پیشخدمتی غیر از یگور ، قهوه را آورد . لهوین میل داشت باب صحبت را باز کند ، اما زنگی به صدا درآمد و پیشخدمت ناچار شد برود . لهوین سعی کرد قهوه‌اش را بنوشد و تکه‌ای نان به دهان گذاشت ، اما دهانش نمی‌دانست باید با این نان چه کند . لهوین نان را تف کرد ، لباس پوشید و باز برای گردش بیرون رفت . ساعت از نه گذشته بود که بار دیگر به جلوی پلکان خانهٔ شجرباتسکی رسید . ساکنان خانه تازه بیدار شده بودند ، و آشپز برای خرید ، بیرون آمد . لهوین ناچار بود دستکم دو ساعت دیگر منتظر بماند .

سراسر آن شب و صبح آن روز ، لهوین یکسره از خود بی خبر و به کلی از جهان مادی غافل بود . یک شبانه روز غذا نخورده و دو شب نخفته ، چندین ساعت با اندک پوششی در معرض هوای بیخ‌بندان قرار گرفته بود و نه تنها خود را از همیشه شاداب‌تر و نندرست‌تر بلکه مستقل از بیکر مادی خویش احساس می‌کرد ؛ بدون فشار بر عضلاتش حرکت و خود را قادر به هر کاری حس می‌کرد . مطمئن بود که می‌تواند پرواز و یا ستون خانه را جابه‌جا کند . مدت باقی مانده را به گردش در خیابانها گذارند و پی در پی به ساعتش نظر و به اطراف خود نگاه می‌کرد .

آنچه آن روز صبح به نظرش رسید ، دیگر هرگز نظیرش را ندید . خاصه از نماشای کودکانی که به مدرسه می‌رفتند ، کیوتران سم فام که از بامها بر پیاده‌رو فرود می‌آمدند ، و فرصهای کوچک نان ، آغشته به آرد ، که دستی نامرئی بر پیشخوان دکان نانوائی نهاده بود ، به هیجان آمد . فرصهای نان ، کیوتران ، و کودکان کوچک گفنی که از این گره خاکی نبودند . در همین حال ناکهان ، یکی از پسرکان به سوی کیوتری دوید و خندان به لهوین نگرست ؛ کیوتر بال کشود و پرواز کرد و در میان غبار ذرات رقصان باد آورده ، برف ، در هوا ، درخسیدن گرفت و در این حال دریچه‌های گشوده شد و عطر نان تازه در هوا بیجید و دستی فرصهای نان را روی پیشخوان چید . دیدن این مناظر دلنشین آنجنان خوش‌آیند بود که لهوین با صدای بلند خندید و فریاد شادی کشید . پس از گردشی طولانی در کوچه گازت نی - *Gazetny* و خیابان کاسلوسکا *Koslowska* ، یک بار دیگر به میهمانخانه باز آمد ، ساعتش را پیش رو گذاشت و مسطر ساعت دوازده شد . در اتاق مجاور صدای گفتگویی درباره ماتین آلات و نقلاب و صدای سرفه می‌آمد . گویا نمی‌دانستند عقربه ساعت به دوازده نزدیک می‌سود . عقربه به دوازده رسید ، لهوین بیرون رفت . مثل اینکه رانندگان وسایل نقلیه کرایه ، همه چیز را می‌دانستند ، زیرا با صورتهای خندان به دور لهوین حلقه بستند و ضمن مجادله با یکدیگر هر یک خدمت خود را عرضه می‌کرد . یکی را انتخاب کرد و برای آنکد سایرین را نرجحاند ، قول داد زمان دیگری از وسایل

آنان استفاده کند. به راننده دستور داد او را به خانه شچرباتسکی برساند. سورتمه‌ران با پیراهن سفیدی که قسمتی از آن از پالتواش بیرون زده، و به دور گردن قطور و عضلانی‌اش محکم شده بود، قیافه‌ای مطبوع داشت. سورتمه، بلند و راحت بود و لهوین دیگر بعد از آن سوار چنین سورتمه‌ای نشد، اسبی هم که وسیله را می‌کشید نهایت تلاش را برای هرچه زودتر رسیدن می‌کرد، اما گفتمی از جای خود تکان نمی‌خورد. راننده خانه شچرباتسکی را بلد بود و ضمن بالا بردن ابروها و گفتن "او - هه!" به خاطر کرایه خوبی که گرفته بود، سورتمه را جلوی مدخل بنا نگهداشت. دربان خانه شچرباتسکی به یقین از موضوع خبر داشت. این امر از لبخند و طرز حرف زدنش آشکار بود:

"کنستانتین دمیتریچ، خیلی وقت است که شما را زیارت نکردیم!" دربان نه تنها همه چیز را می‌دانست، بلکه مسلماً خوشحال هم بود و سعی داشت شادی خود را بروز ندهد. لهوین با نگاهی به چشمان مهرآمیز دربان پیر، حتی در شادمانی او چیز تازه‌ای حس می‌کرد.

"بیدار شده‌اند؟"

دربان، لبخندزنان، پالتو لهوین را که از تنش درآورده بود، گرفت و گفت: "از این طرف قربان! بگذارید همین جا بماند." این گفته حتماً معنایی داشت. مستخدمی پرسید: "قربان، ورودتان را به چه کسی اعلام کنم؟" این مستخدم، گرچه جوان و از خدمتکاران مکتب جدید و خودآرا بود، بسیار مؤدب و دقیق می‌نمود و موقع شناس بود.

لهوین گفت: "شاهزاده خانم... منظورم شاهزاده... شاهزاده خانم جوان است."

اولین کسی را که دید، دوشیزه لینون بود که از تالار می‌گذشت و طررها و چهره‌اش برق می‌زد. لهوین چند کلمه‌ای بیش با این زن رد و بدل نکرده بود که از دم در صدای پا و خش‌خش دامنی شنید، دوشیزه لینون، از نظر ناپدید شد و قلب لهوین با نزدیک شدن مایه سعادتش از تپش بازماند. دوشیزه لینون، با شتاب او را ترک گفت و به سوی در دیگری رفت و همینکه او رفت، گامهائی

نرم ، نرم و سبک و ظریف ، روی کف پوش چوبی صدا داد و بخت همایون او ، جان او ، خود او - آن نیمهء بهتر او ، که روزگاری دراز امید و آرزوی آمدنش را داشت - به سرعت به سوی او آمد . کیتی راه نمی رفت ، که نیروئی ناپیدا می آوردش .

لهوین فقط چشمان روشن و صادقش را سرشار از همان عشق فرخنده ای که در قلب خود او روان بود ، می دید ، این چشمها ، پیوسته از نزدیک و نزدیکتر می درخشیدند و لهوین را با نور عشق ، افسون می کردند . کیتی باز هم نزدیکتر آمد و او را لمس کرد . دستهایش را بالا آورد و بر شانه های او نهاد .

دختر هرچه می توانست ، کرده بود - به سوی او آمده و شاد و شرمگین ، خود را یکسره به او وانهاده بود . لهوین دست برگرد پیکر دختر حلقه کرد و لبان خود را بر دهان بوسه جوی او فشرد .

کیتی هم شب را به بی خوابی سپری کرده و سراسر آن روز صبح را در انتظار او به سر آورده بود .

مادر و پدر دختر بی دغدغه رضایت داده و از شادی او شادمان شده بودند . کیتی چشم به راه او داشته بود و می خواست نخستین کسی باشد که خوشبختی خود و او را اعلام کند . آماده شده بود تا او را تنها ببیند و از این تصور ، به شوق آمده ، احساس شرم کرده و متحیر شده بود و نمی دانست که چه خواهد کرد . صدای پا و سخن گفتن او را شنیده و دم در منتظر رفتن دوشیزه لینون ایستاده بود . دوشیزه لینون رفته بود و آنگاه وی - کیتی - بی اندیشه ، و بی آنکه با خود چند و چون کند ، به سوی لهوین رفته و کرده بود ، آنچه را کرد .

دختر دست او را گرفت و گفت : " بگذار مامان را پیدا کنیم ! "

تا مدتی لهوین نمی توانست حرف بزند ، نه از آن رو که بیم داشت کلمات ، او را از آن حالت متعالی فرود آورند ، بلکه به این علت که هرگاه می کوشید حرفی بزند ، احساس می کرد که به جای کلمات ، اشک شوق فرو می ریزد . دست کیتی را گرفت و بوسید .

سرانجام با صدائی گرفته پرسید: "آیا واقعاً حقیقت دارد؟ عزیزم، باور نمی‌کنم که تو دوستم داری!"

دختر با شنیدن کلمه "عزیزم" و نگاه حجب‌آمیز لهوین لبخند زد و آهسته ولی محکم گفت:

— "بله! چقدر خوشبختم!"

بدون رها کردن دستها، به اتاق پذیرائی رفتند. شاهزاده خانم با دیدن آن دو نفس در سینه‌اش حبس شد و بی‌درنگ به گریه درآمد، سپس خندید و به سوی آنان دوید و با قوتی که لهوین انتظار نداشت، سر او را با دو دست گرفت و صورتش را بوسید و گونه‌های او را از اشک تر کرد.

— "پس همه چیز درست شد! خوشحالم. دخترم را دوست داشته باش. من خوشحالم... کیتی!"

شاهزاده پیر که سعی می‌کرد خود را بی‌علاقه نشان دهد، نزدیک آمد و گفت: "برای ترتیب دادن قضایا زیاد طول ندادید." اما وقتی که لهوین سربه‌سنت او گرداند، چشمانش را نمناک دید.

شاهزاده دست لهوین را گرفت و او را به طرف خود کشید و گفت: "من همیشه به این قضیه امیدوار بودم. حتی وقتی که این گنجشک مغز کوچولو به فکر..."

کیتی فریاد زد: "پدرا! و با دستهای خود دهان او را گرفت." شاهزاده گفت: "باشد، نمی‌گویم! خیلی خیلی، خوش... اه، عجب احمقی هستم من..."

کیتی را در آغوش گرفت، صورت، دستها، و باز، صورتش را بوسید و روی او نشانه صلیب کشید.

و لهوین چون دید چگونه کیتی با شوق و شور دست نیرومنند پدرش را می‌بوسد، نسبت به این پیرمرد که قبلاً برای او بیگانه بود، احساس محبتی سرشار کرد.

۱۷

شاهزاده خانم ، ساکت و لبخند بر لب ، در صندلی راحتی خود نشسته بود ، شاهزاده ، لهوین را در کنار شاهزاده خانم نشانده . کیتی در کنار صندلی پدرش ایستاده بود و همچنان دست او را نگهداشته بود . هیچ کس حرفی نمی زد . قبل از همه ، شاهزاده خانم به سخن آمد و افکار و احساسات را به جنبه عملی زندگی کشاند . در لحظات اول ، این امر در نظر همه شان عجیب و دردناک می نمود .

— "چه وقت باید نامزدی را اعلام کنیم ؟ عروسی چه موقع انجام می گیرد؟ آلکساندر تو چه نظری داری؟"

شاهزاده ، سالخورده به لهوین اشاره کرد و گفت : "پهلوان آنجاست ، قضیه اصلاً به او مربوط است ."

لهوین ، سرخ شد و گفت : "کی ؟ فردا . اگر از من می پرسید ، می گویم امروز نامزدی و فردا عروسی ."

— "جان من ، اینکه شدنی نیست !"

— "بنابراین ، هفته آینده ."

— "به کلی دیوانه است ."

— "چرا که نباشم؟"

مادر ، خنده بر لب ، از شتاب داماد ، گفت : "پس جهاز عروس را چه کنیم؟" لهوین ، هراسان ، با خود گفت : "مگر حتماً جهیزیه و این جور چیزها لازم است ؟ به هر حال ، مگر این جهاز و تشریفات نامزدی و بقیه قضایا می تواند خوشبختی مرا ضایع کند ! هیچ چیز نمی تواند ! "نگاهی به کیتی انداخت و دریافت که موضوع جهیزیه ذره ای او را نگران نکرده است . آنگاه ، با خود گفت : "پس باید لازم باشد ."

پوزش خواهانه گفت : "آه ، من هیچ اطلاعی از این چیزها ندارم ، من فقط

حرفی را که دلم می خواست گفتم ."

– "پس، درباره اش بیشتر صحبت خواهیم کرد. می توانیم فعلاً نامزدی را اعلام کنیم. این کار اشکالی ندارد."

شاهزاده خانم پیش شوهرش رفت، او را بوسید و می خواست برود، اما شاهزاده او را نگه داشت، چون عاشقی جوان، با ظرافت دست به دور پیکر او حلقه کرد و چندین بار، لبخندزنان او را بوسید. این زوج سالخورده آشکارا گیج شده بودند و نمی دانستند که آیا خودشان بار دیگر عاشق شده اند، یا دخترشان. پس از خروج شاهزاده و همسرش از اتاق، لهوین نزد نامزد خود رفت و دست او را گرفت. اکنون بر خود مسلط شده بود و می توانست حرف بزند و بسیار گفتنی ها داشت. اما آنچه گفت به هیچ وجه چیزی نبود که قصد گفتنش را داشت.

– "من خوب می دانستم که این طور خواهد شد! به خودم هرگز حق نمی دادم که امید داشته باشم، با وجود این در ته دلم همیشه مطمئن بودم. یقین داشتم که تقدیر همین را می خواهد."

– "من هم! حتی وقتی که... کیتی مکتی کرد و درحالی که با چشمان صادقش، قاطعانه به لهوین نگاه می کرد، ادامه داد: "... حتی وقتی که خوشبختی را از خودم می راندم. هرگز غیر از تو کسی را دوست نداشتم، اما گیج شده بودم. باید از تو بپرسم: آیا می توانی آن ماجرا را فراموش کنی؟"

– "شاید مصلحت در این بوده. تو هم باید خیلی چیزها را ببخشی. باید بگویم که... یکی از مطالبی که تصمیم گرفته بود درباره اش حرف بزند همین بود. از ابتدا مصمم شده بود که دو موضوع را به کیتی بگوید – یکی اینکه مثل او پاک و بی گناه نیست، دیگر اینکه مردی است لاادری*، این امر ناگوار بود، اما او می پنداشت که باید هر دو مورد را اعتراف کند. اما از گفتن صرف نظر

* لاادری – *Agnostic*، کسی که معتقد است انسان نمی تواند نسبت به خدا و آخرت معرفت پیدا کند. م

کرد.

— "نه، فعلاً نه، بعداً."

— "بسیار خوب، بعداً، ولی باید حتماً بگوئی. من از هیچ چیز نمی ترسم. می خواهم همه چیز را بدانم. حالا دیگر قطعی است." لهوین جمله را تمام کرد. "قطعی است که تو سرا هرطور که باشم قبول داری — از حرف خودت بر نمی گردی — درست است؟"

— "آه، نه، بر نمی گردم!"

دوشیزه لینون با لبخندی ساختگی اما محبت آمیز خلوت آن دورا به هم زد و آمد تا به شاگرد محبوبش تبریک بگوید. خدمتگاران نیز برای تهنیت گفتن آمدند. سپس بستگان و دوستان وارد شدند و هجوم خوش آیند اشخاص در چنین روز فرخنده‌ای آغاز شد. لهوین مدام در ناراحتی و زحمت بود، اما در عین حال بیشتر خود را خوشبخت احساس می کرد. در تمام مدت احساس می کرد که از او توقعات زیادی می رود، اما هرچه را به او می گفتند، انجام می داد و این کار به او لذت می بخشید. گمان برده بود که ازدواجش با ازدواجهای عادی تشابهی نخواهد داشت و مراسم معمولی ازدواج سعادتش را تباد خواهد کرد؛ اما در عمل درست همان کارهایی را انجام می داد که دیگران می کردند. و بر شادی اش افزوده می شد.

مثلاً دوشیزه لینون بی گفت: "حالا باید شیرینی بخوریم"، و لهوین می رفت تا شیرینی بخورد.

سویازسکی می گفت: "بله، خیلی خوشحالم. توصیه می کنم از مغازه فومین گل بخری."

— "آه، لازم است؟" و بد مغازه فومین بی شتافت.

برادرش بی گفت که باید پول قرض کند، چون مخارج زیاد و هدایایی لازم است...

— "آه، صدیده هم لازم است؟" و برای خرید جواهر به مغازه فولددمی شتافت. لهوین بی دید که در شیرینی فروشی و گل فروشی و جواهری انتظارش را

می‌کشند و از دیدنش خوشوقت و از خوشبختی‌اش خوشحال‌اند. درست مثل هرکس دیگری که در آن روزها با او روبه‌رو می‌شد. عجب اینکه هرکس دیگری هم که نه تنها او را دوست می‌داشت، بلکه قبلاً سرد و یا بی‌اعتنا بود، حال از دیدنش شاد می‌شد، در همه چیز او را مقدم می‌داشت و احساساتش را با ظرافت ملاحظه می‌کرد و با او هم عقیده بود که سعادت‌مندترین مرد روی زمین است، زیرا نامزدش عین کمال است. کیتی نیز همین احساس را داشت و زمانی که کنتس نردستون به تلویح گفت که توقع شوهر بهتری برای او داشته است. کیتی سخت برافروخت و قاطعانه ثابت کرد که در دنیا کسی بهتر از لهوین وجود ندارد و کنتس ناچار از تصدیق شد، و از آن پس در حضور کیتی همواره لهوین را با لبخندی حاکی از ستایش استقبال می‌کرد.

اعترافی که لهوین قول داده بود، از صحنه‌های دردناک این ایام بود. وی قبلاً با شاهزاده مشورت کرد و دفتر خاطرات خود را که حاوی وقایع عذاب‌دهنده زندگی‌اش بود، به کیتی داد. این دفتر را مخصوصاً نگهداشته بود تا به همسر آینده‌اش تسلیم کند. دو چیز ناراحتش می‌کرد: منز نبودن و بی‌ایمانی. اعترافش به بی‌دینی آسویی برنیا نگیخت. کیتی مذهبی بود و هرگز اعتقادش به دین و مذهب متزلزل نشده بود، اما بی‌دینی ظاهری لهوین ذرهای بر او تأثیر نگذاشت و این امر که نامزدش طرز فکر لاادری دارد، او را هیچ متوش نکرد. لیکن، اعتراف دوم، سبب شد که دختر به تلخی اشک بریزد.

لهوین دفتر خاطراتش را پس از کشمکش درونی به کیتی داده بود زیرا می‌دانست که میان وی و نامزدش نباید رازی نهفته باشد. بنابراین آشکار کردن رازها را وظیفه خود می‌دانست، اما تأنیری را که امکان داشت این اعتراف بر کیتی بگذارد، درست دریافتد بود: لهوین خود را به جای او نگذاشته بود و فقط پس از آنکه یک روز غروب برای بردن او به نمازخانه، به اتاق وی وارد شد و چهره طریف و زیبای او را غرقه در اشک دید، به اندوه جبران‌ناپذیری که سبب آن خودش بود، بی‌برد و دانست میان گذشته، خودش و پیشینه

پاک کبوتروار کیتی چه پرتگاهی وجود دارد، آنگاه از کاری که کرده بود، به وحشت افتاد.

کیتی دفترچه را که روی میز، جلو رویش بود، کنار زد و گفت: "بردار، این دفتر وحشتناک را بردار! اصلاً چرا اینها را به من دادی؟" اما از قیافه مایوس لهوین به رحم آمد و افزود: "نه، هرچه باشد، بهتر بود که می دادی. اما وحشتناک است وحشتناک!"

لهوین سر به زیر انداخته و ساکت بود. نمی توانست حرفی بزند.

بالأخره زمزمه کرد: "نمی توانی مرا ببخشی."

— "چرا، تو را بخشیده‌ام، ولی وحشتناک است!"

لیکن خوشبختی لهوین آن قدر عظیم بود که این اعتراف نتوانست سایه‌ای بر آن بیافکند. کیتی او را عفو کرد، اما از آن پس، لهوین خود را کمتر از پیش شایسته همسری او می دانست، معناً بیشتر ستایشش می کرد و سعادت خود را بیشتر ارج می نهاد.

۱۸

کاره‌نین، که بی اختیار اثرات گفتگوهای سر میز شام و پس از آن را در ذهن خود مرور می کرد، به اتاق تنهایی خود بازآمد. آنچه دالی درباره بخشایش گفته بود، بیشتر ناراحتش می کرد. مسأله انطباق اصل انجیلی عفو، با وضع خاص او دشوارتر از آن بود که به سادگی قابل بحث باشد و کاره‌نین مدت‌ها بود که آن را منتفی دانسته بود. از میان تمامی گفته‌ها، اظهار نظر تورافتسین احمق، اما نیک سرشت عمیق‌تر، در مغزش رسوخ کرده بود. — "کار مردانه‌ای کرد، واقعاً! حریف را بیرون صدا کرد و با گلوله کشت!" پیدا بود که حاضران، همگی با او هم عقیده بودند، اما از سر ادب از تأیید خودداری کرده بودند.

با خود گفت: "به هر حال، این مسأله منتفی است و فکر کردن درباره‌اش فایده‌ای ندارد." آنگاه درحالی‌که چیزی جز حرکت و سفر بازرسی، در ذهنش نبود، به اتاق خود رفت و از دربان سراغ پیشخدمت خود را گرفت و جواب شنید که پیشخدمت تازه بیرون رفته است. کاره‌نین سفارش چای داد و سر میز نشست، دفترچه راهنمای راه‌آهن را برداشت و مشغول برنامه‌ریزی سفرش شد. پیشخدمت به اتاق آمد و گفت: "دو تا تلگرام آمده، قربان، عذرمی‌خواهم - همان یک دقیقه بیرون رفته بودم."

کاره‌نین تلگرام‌ها را گرفت و باز کرد. اولی حاکی بود که استرهمف به همان مقامی منصوب شده است که کاره‌نین برای خودش در نظر داشت. تلگرام را به زمین انداخت و اندکی رنگ به رنگ شد، سپس برخاست و در اتاق به قدم زدن پرداخت و گفت: "اینها عقل از سرشان پریده"، و منظورش از "اینها" کسانی بود که در انتصاب استرهمف دست داشتند. بیشتر از اینکه آن استرهمف و راج یاوه‌سرا که کمتر از هر کس شایسته این مقام بود، منصوب شده است، به عیظ آمده بود، تا از این واقعیت که شخص خودش منصب مورد نظر را از دست داده است. چرا اینها نمی‌فهمند که با این انتصاب باعث از بین رفتن حیثیت خودشان می‌شوند؟

ضمن باز کردن تلگرام دوم، به تلخی با خود گفت: "از همان خبرها." این یکی از همسرش بود. امضای "آنا" با خط آبی، اولین کلمه‌ای بود که نظرش را گرفت. تلگرام را خواند: "دارم می‌میرم. تقاضا می‌کنم، التماس می‌کنم بیائید. اگر مرا ببخشید، آسان‌تر خواهم مرد." با نفرت لبخندی زد و تلگرام را انداخت. در وهله اول، تردید نداشت که این حرفها، دروغ و حيله است. - "حقه‌ای نیست که به آن متوسل نشود. زایمانش نزدیک است. شاید وضع حمل می‌کند. ولی مقصودشان چیست؟ بچه را شرعی کنند، یا گولم بزنند تا از طلاق جلوگیری کنند. ولی صحبت از مرگ است...". دوباره تلگرام را خواند و ناگهان معنای روشن مفاد آن تکانش داد. "فرض کنیم راست باشد؟ اگر درست باشد که در این لحظه وحشت و نزدیک شدن مرگ این زن واقعاً

توبه کرده باشد و من به خیال مکر و حيله ، نروم ، چطور؟ آن وقت نه تنها بیرحمانه خواهد بود و همه مرا محکوم می کنند ، بلکه حماقت محض است . "

به خدمتکار گفت : " پیوتر ، کالسکه صدا کن ! من به پترزبورگ برمی گردم . "

کاره نین بر آن شد که به پترزبورگ برود و همسرش را ببیند ، اگر بیماری او حيله باشد ، بدون آنکه حرفی بزند ، باز خواهد گشت ، اما اگر واقعاً بیمار و مشرف به موت باشد ، و می خواهد پیش از مرگ شوهر خود را ببیند ، چنانچه به موقع رسیده باشد ، او را عفو خواهد کرد و در صورتی که دیر برسد ، آخرین وظیفه اش را در مقابل این زن انجام داده است .

ضمن سفر ، به کارهائی که در پیش داشت ، فکر نمی کرد .

کاره نین که پس از یک شب بسر بردن در قطار احساس خستگی و ناپاکیزی می کرد ، در مه بامدادی پترزبورگ از خیابان خلوت نوسکی ، بدون آنکه به فکر حوادثی باشد ، که در پیش بود ، و در حالیکه به جلو خیره شده بود ، سوار بر کالسکه می رفت ، از فکر کردن بیم داشت ، زیرا وقتی که مجسم می کرد چه اتفاقی روی خواهد داد ، نمی توانست این اندیشه را از سر براند ، که مرگ آنا ، بلافاصله تمام مسائل را حل خواهد کرد . نانوائیها ، مغازه های بسته ، رانندگان شبکار و سائط نقلیه و رفتگرانی که پیاده روها را می روفتند ، از برابر دیدگانش می گذشتند ، همه را می نگریست و می کوشید فکر وضعی را که در انتظارش بود و جرأت امید بستن به آن را نداشت ، و با اینهمه ، امید بسته بود ، از خاطر براند ، کالسکه به پای پلکان رسید ، یک سورتمه و یک کالسکه که سورچی روی نشیمن آن چرت می زد ، دم در ایستاده بودند . همینکه وارد تالار شد ، اراده خود را ، که گفتی در یکی از زوایای مغزش پنهان شده بود ، بازیافت و بر خود مسلط شد . با خود گفت : " اگر حیلماي در کار باشد ، با نفرتی توأم با خونسردی برمی گردم . اگر راست باشد ، هرچه صلاح باشد می کنم . "

پیش از آنکه زنگ بزند ، دربان در را گشوده بود . پترف ، دربان ، با پالتویی کهنه ، بدون کراوات و دمبائی به پا ، هیأتی غریب داشت .

— " حال خانم چطور است ؟ "

— "دیروز ، به سلامتی ، فارغ شدند ."

کاره‌نین ایستاد و رنگش پرید . اکنون به عیان می‌دید که چقدر مشتاق مرگ اوست .

— "حال خودش چطور است ؟"

کرنی ، با پیشبند کار روزانه‌اش ، از بالا شتابان پائین دوید .

— "خیلی بد ، دیروز شورای پزشکی کردند ، الان هم دکتر اینجاست ."

کاره‌نین با شنیدن این خبر و اینکه هنوز امید مرگ زنش وجود دارد ، اندکی احساس آرامش کرد ، لباسهای رورا به دست کرنی داد و خود به تالار رفت .

یک پالتوی نظامی از رخت‌آویز آویخته بود . کاره‌نین آن را دید و پرسید :

— "آن تو ، چه کسی هست ؟"

— "دکتر ، قابله و کنت ورانسکی ."

کاره‌نین به قسمت داخلی ساختمان رفت .

در اتاق پذیرائی ، کسی نبود ، با شنیدن صدای پای او ، قابله از اتاق خصوصی آنها ، با کلاهی که نوار بنفش روشن داشت ، بیرون آمد .

به سوی کاره‌نین رفت و با حالت دوستانه‌ای که در مواقع نزدیک بودن مرگ ، ظهور می‌کند ، دست او را گرفت و به طرف اتاق خواب برد .

— "خدا را شکر که آمدید ! دائم سراغ شما را می‌گیرد ، فقط شما ."

صدای تحکم‌آمیز پزشک از اتاق خواب می‌آمد : "زود باشید ، یخ بیاورید !"

کاره‌نین وارد اتاق شد . پشت میز تحریر آنها ، ورانسکی یک‌بر نشسته ، صورتش را میان دستها گرفته بود و می‌گریست . با صدای پزشک ، از جاجست ، دستها را از روی صورتش برداشت و کاره‌نین را دید . دیدن شوهر آنها ، او را چنان گیج کرد ، که دوباره نشست و طوری سر در سینه فرو برد که گفتی می‌کوشد ناپدید شود ؛ اما سخت تلاش کرد ، از جا بلند شد و گفت :

— "دارد می‌میرد . دکترها می‌گویند هیچ امیدی نیست . من کاملاً در اختیار

شما هستم ، ولی اجازه بدهید همین جا بمانم . . . من در اختیار شما هستم ،

ولی..."

کاره نین با دیدن اشکهای ورنسکی، دچار همان حمله عاطفی شد که همیشه تماشای حالت درد و رنج در دیگران، در او برمی انگیزت. سربرگرداند و با شتاب و بدون آنکه بقیه سخن ورنسکی را بشنود، به سمت در رفت. از بستر، صدای آنا می آمد - شاد و بانشاط، با لحنی فوق العاده مشخص و واضح. کاره نین به کنار بستر رفت. آنا دراز کشیده و صورتش به طرف کاره نین بود. گونه هایش برافروخته و چشمانش تابناک بود و دستهای سفید ظریفش از آستین پیراهن بیرون آمده و با گوشه روتختی بازی و آن را لوله می کرد. نه تنها بانشاط و سالم بلکه بسیار سرحال بد نظر می رسید. نندتند و با صدائی زنگ دار و سخت واضح و پراحساس حرف می زد.

"چون الکی - منظورم الکی الکساندروویچ است (چقدر عجیب و وحشتناک است که هر دو اسمشان الکی است، مگر نه؟) - الکی حرفم را رد نمی کرد. من فراموش می کردم و او می بخشید... ولی چرا نمی آید؟ مرد خوبی است، خودش نمی داند چقدر خوب است. وای، خدایا، چه وحشتی! کمی آب به من بدهید، یا الله، زود! برای دخترم بد می شود! خوب، باشد، بسپریدش به دایه. بله، موافقم، راستش این بهتر است! الکی خواهد آمد؛ دلش برای بچه لک می زند. بسپریدش به دایه."

قابله کوشید توجه آنا را به کاره نین جلب کند و گفت: "آنا آرکادی یونا، شوهرت آمده، همین جاست!"

آنا، بدون آنکه شوهرش را ببیند، همچنان حرف می زد: "آه، چه بی معنی! نه، بدهیدش به من، دخترکم را بدهید به من! او که هنوز نیامده. می گوئید که مرا نمی بخشد، برای اینکه او را نمی شناسید. هیچ کس او را نمی شناسد، غیر از من، تازه برای من هم مشکل بود. باید چشمهای او را شناخت... عین چشمهای سربوژاست - برای همین قدرت دیدنش را ندارم. سربوژا غذا خورده؟ می دانم که همه یادشان می رود. اما او یادش نمی رود. سربوژا را باید به اتاق کنجی ببرند و ماریت پیش او بخوابد."

دفعتاً آنا غلنید و ساکت شد و با وحشت دست روی صورت خود گذاشت ،
گفتی از خوردن ضربدای بیم دارد . شوهرش را دیده بود .

— نه ، نه ! من از او نمی ترسم ، از مرگ می ترسم ، آلكسی ، بیا اینجا ،
عجله دارم ، چون ترعت ندارم . زیاد زنده نمی مانم ، تب بیهوشم می کند و
دیگر چیزی نخواهم فهمید . الان می فهمم ، همه چیز را می فهمم ، همه چیز را
می بینم .

حالت درد و رنج بر چهره شکسته کاره‌نین نشست ، دست آنا را گرفت و
کوشید چیزی بگوید ، اما نتوانست حتی یک کلمه ادا کند . لب زیرینش می لرزید ،
اما هنوز در باطن با آشفتنگی خود مبارزه می کرد ، فقط گاه به گاه به همسرش
نگاهی می افکند و هربار که به او نگاه می کرد ، می دید که چشمان زن با احساس
و عاطفهای به او خیره شده است ، که پیش از آن هرگز ندیده بود .

آنا گفت : " یک لحظه صبر کن ، نمی دانی . . . کمی صبر کن ، صبر کن ! . . . "

و چنانکه گفتی می کوشد افکار خود را جمع آورد ، مکت کرد . " بله ، بله ، بله ،
بله . می خواستم این را بگویم . از من تعجب نکن . من هنوز همانم که بودم .
اما در وجودم رن دیگری هست که از او می ترسم ؛ همان بود که عاشق آن مرد
شد ، سعی کردم از تو متنفر بشوم ، اما نتوانستم آنچه را که قبلاً بودم فراموش
کنم . آن زن ، من نیستم . من خودم هستم ، خود واقعی ام هستم . دیگر دارم
می میرم ، می دانم که می میرم ، از او بپرس . الان دارم حس می کنم ، دست و
پایم مثل سرب سنگین شده و انگشتهایم — نگاهشان کن : بین چقدر بزرگ
شده‌اند ! ولی بهزودی تمام می شود . . . من فقط یک چیز می خواهم — که تو مرا
ببخشی ، بکلی ببخشی ! من نفرین شده‌ام ، ولی پرستارم همیشه می گفت : آن
شهید مقدس — اسمش چه بود ؟ — از من هم بدتر بود . من به رم می روم ،
آنجا تنها هستم و مزاحم هیچ کس نخواهم بود ، فقط سریوزا و این کوچولو را
می برم . . . نه ، نو نمی توانی مرا ببخشی ! می دانم که قابل عفو نیست ! نه ،
نه ، برو ، تو زیادی خوبی ! " با دستی سوزان کاره‌نین را نگاه داشته بود و با
دست دیگرش او را دور می کرد .

کاره نین پیوسته افسرده تر می شد، تا جایی که از مبارزه درونی دست برداشت. ناگهان احساس کرد چیزی را که اضطراب عصبی تصور می کرده، برعکس حالت روحی فرخنده‌ای است که یکبار به او سعادت بخشیده، که تا آن زمان نمی شناخته است. دیگر فکر نمی کرد شریعت مسیح که در سراسر عمرش کوشیده بود، رهرو آن باشد، او را به بخشایش و دوست داشتن دشمنانش وامی دارد؛ با اینهمه احساس تادی آفرین عشق و عفو، قلبش را سرشار می کرد. زانو زد و سر خود را روی انحنای بازوی آنا گذاشت، که از فرط تب، از ورای آستین پیراهنش چون آتش می سوخت، و چون کودکی زار زار گریست. آنا دستهایش را به دور سر او که رو به طاسی می رفت، حلقه کرد، خود را به سمت او کشید و چشم برداشت.

— "بفرمائید، می دانستم که این طور است! دیگر خدا حافظ همگی، خدا حافظ!... دوباره آمدید — چرا نمی روند؟... آه، این پوسنها را از روی من بردارید!"

پزشک دست آنا را بلند کرد، و او را با احتیاط دوباره روی بالش گذاشت و شانه‌هایش را پوشاند. زن، فرمانبردارانه دراز کشید و با چشمان پرنوا فسان به جلو خیره شد.

— "یک چیز یادت باشد: فقط می خواهم مرا ببخشی، دیگر هیچ، هیچ چیز... چرا او نمی آید؟" آنگاه سر به سمت در چرخاند و خطاب به ورنسکی فریاد زد: "بیا، بیا! با او دست بده." ورنسکی به کنار تخت آمد و با دیدن آنا دوباره با دست صورت خود را پوشاند.

آنا گفت: "صورتت را باز کن! به او نگاه کن! او مرد مقدسی است، بله، بله، صورتت را باز کن!" و با خشم فریاد کشید: "آلکسی آلکساندروویچ، صورتت را باز کن! می خواهم او را ببینم."

کاره نین دستهای ورنسکی را گرفت و از روی صورتش پائین کشید، صورتی که از خوف و شرم حالتی مهیب داشت.

— "با او دست بده، او را ببخش."

کاره‌نین، بی‌آنکه سعی کند جلوی اشک‌هایی را که بر چهره‌اش جاری بود، بگیرد، دست دراز کرد.

آنا فریاد کشید: "خدا را شکر، خدا را شکر! حالا همه چیز درست شده. فقط باید کمی پاهایم را دراز کنم. این گلها را چقدر بد کشیده‌اند" و با اشاره به تابلوها گفت: "یک ذره هم شبیه بنفشه نیست. وای خدایا، وای خدایا، پس کی تمام می‌شود؟ به من مرفس بدهید! دکتر به من مرفس بده! وای خدایا، وای خدایا!"

و در بستر شروع به غلت زدن کرد.

پزشک و همکارانش می‌گفتند بیماری او آل‌زدگی است، که نود و نه درصد خطر مرگ دارد. سرتاسر آن روز آن‌ها تب داشت، هذیان می‌گفت و از هوش می‌رفت. نزدیک نیمه شب بی‌حرکت افتاد و نبضش تقریباً ضریبان نداشت.

هر لحظه انتظار جان سپردنش می‌رفت.

ورانسکی به خانه رفت، اما صبح برای پرسیدن حال آنا آمد. کاره‌نین شخصاً در سالار به دیدن او رفت و گفت: "بهبتر است بمانید؛ ممکن است سراغتان را بگیرد." و خود، وی را به اتاق همسرش برد. نزدیک بامداد آنا بار دیگر آشفته و مضطرب شد و دائم حرف می‌زد، اما بسیار زود به حال اغما افتاد. روز بعد تغییری نکرد و پزشک گفت که جای امیدی هست. آن روز کاره‌نین به اتاق آنا رفت و رو بروی ورانسکی نشست، که دم در نشسته بود. ورانسکی که می‌دید زمان گفتگوی بی‌پرده فرا رسیده است، به کاره‌نین گفت: "آلکسی آلکساندروویچ، من نمی‌توانم حرفی بزنم، نمی‌توانم درک کنم. بد من رحم کنید! هرچقدر برای شما دردناک باشد، اطمینان داشته باشید که

■ *Puerperal Fever*. تب نفاسی که سابقاً "به موجودی موهوم تمام

آل سبب داده می‌شد و مرگ و میر فراوان در میان زنان زائو به بار می‌آورد و

تکرار آل‌زدگی خوانده می‌شد. م

برای من به مراتب وحشتناکتر است ."

ورانسکی در حال برخاستن بود ، ولی کاره‌نین دستش را گرفت .

— "تمنا می‌کنم به حرف من گوش کنید : واجب است . باید احساساتم را برایتان تشریح کنم ، احساساتی که راهنمای من بوده و باز هم خواهد بود ، تا دربارهٔ من دچار اشتباه نشوید . می‌دانید که تصمیم به طلاق گرفته و حتی دست به اقدام زده بودم . از شما چه پنهان اول کار که دست به عمل زدم ، حالت تزلزل و تردید داشتم . وضع اسفناکی داشتم . اقرار می‌کنم که انگیزهٔ من گرفتن انتقام از شما و از او بود . وقتی هم که تلگرام به دستم رسید ، با همان احساسات به اینجا آمدم — درست‌تر بگویم : امیدوار بودم که او بمیرد ، اما . . ." مکث کرد ، تردید داشت که اسرار دلش را برملا کند . "اما او را دیدم و بخشیدم و موهبت عفو و بخشایش وظیفه‌ام را برایم روشن کرد . من او را به کلی می‌بخشم — آن طرف صورتم را برمی‌گردانم * ، اگر پیراهنم را گرفتند بالایوشم را هم خواهم داد . * * * فقط به درگاه خداوند دعا می‌کنم که مرا از لذت عفو محروم نکند !"

چشمانش پر از اشک شد و حالت تابناک و پرابهت این چشمها و رانسکی را تحت تأثیر قرار داد .

— "موضع من این است . ممکن است شما مرا لجن مال کنید ، مضحکهٔ خاص و عام کنید ، اما او را نکوهش نمی‌کنم و یک کلمهٔ شماتت آمیز به شما نخواهم گفت . " کاره‌نین چنین ادامه داد : "وظیفهٔ من ، برای خودم روشن است : باید با او بدانم ، و خواهم ماند . اگر خواست شما را ببیند ، به شما اطلاع خواهم داد ، اما فکر می‌کنم فعلاً بهتر است از اینجا بروید ."

* . . . هر که به رخسارهٔ راست تو تپانچه زند دیگری را نیز به سوی او بگردان .

۴۰ — باب پنجم ، انجیل متی . م

* * * و اگر کسی خواهد با تو دعوی کند و قبای تو را بگیرد ، عبای خود را نیز

بدو واگذار . ۴۱ — همان باب . م

کاره‌نین برخاست و ناله‌ای در گلویش شکست. و رانسکی نیز برخاست و هنوز کاملاً صاف نایستاده بود که از زیر چشم نگاهی به کاره‌نین انداخت. احساس می‌کرد درهم شکسته است. نمی‌توانست روحیه کاره‌نین را درک کند، اما احساس می‌کرد که در جهان بینی کاره‌نین، نکته‌ای متعالی و دسترس‌ناپذیر وجود دارد.

۱۹

ورانسکی پس از گفتگو با کاره‌نین، بیرون رفت و روی پلکان، بی‌حرکت ایستاد؛ درحالی‌که به‌زحمت به‌یاد می‌آورد کجا بوده و به کجا خواهد رفت. احساس شرمساری، ننگ، و گناه و محرومیت از تمامی امکانات زدودن خواری و خفت از خود می‌کرد. احساس می‌کرد از جاده همواری که تا آن زمان، چنان مفرور و چابک پیموده بود، منحرف شده است. همچنین، عادات و سرمشق‌های استوار زندگی‌اش ناگهان دروغین و غیرقابل انطباق می‌نمود. این شوهر-این شوهر فریب‌خورده... که تاکنون به‌مثابه موجودی ترحم‌انگیز، به مانند مانعی اتفاقی و تاحدی مسخره در راه سعادت او به‌نظر می‌رسید - دفعناً از جانب همسرش به بالین وی خوانده و به اوجی پرابهت، ارتقاء داده شده بود؛ و این شوهر، در آن اوج، نه تنها، کینه‌توز، توخالی و مسخره نبود، بلکه خود را، مهربان، راست‌کردار و پروقار نشان داده بود. و رانسکی چاره‌ای جز تصدیق این امر نداشت. نقشها غفلتاً عوض شده بود. و رانسکی تعالی کاره‌نین و ناچیزی خویش، کمال کاره‌نین و پستی خود را حس می‌کرد. احساس می‌کرد که این شوهر حتی در مصیبت خود بزرگوار است، درحالی‌که وی - و رانسکی - در خدعه زدن به او، پستی کرده است. اما این احساس خفت در برابر مردی که نامنصفانه از او نفرت داشت، فقط حزئی کوچک از رنج و رانسکی شمرده می‌شد. سخت مصیبت‌زده بود، زیرا سودای او نسبت به آنها، که اخیراً به گمان خودش رو به

سردی می‌رفت، حال که می‌دانست وی را برای همیشه از دست داده است، نیرومندتر از هر زمان دیگر بود. و رانسکی، در طول بیماری آنا، آموخته بود که او را بهتر بشناسد و به اعماق روان او راه یابد، و به نظرش می‌رسید که تا آن زمان هرگز این زن را دوست نمی‌داشته است. اما درست هنگامی که او را کشف کرده و چنانکه شایسته اوست، عاشق شده، درمقابل معشوقه خوار گردیده و او را برای ابد از کف داده و برای او چیزی جز خاطره‌ای ننگین، از خود، باقی نگذاشته است. از همه مهیب‌تر، قیافه مسخره و شرم‌آوری بود که وقتی کاره‌نین دستهای او را از روی صورت سوزانش جدا کرد، نشان داده بود.

روی پلکان خانه کاره‌نین، شوریده‌حال ایستاده بود و نمی‌دانست چه کند. دربان پرسید: "قربان، سورت‌مه می‌خواهید؟"
 — "بله، سورت‌مه."

ورانسکی، چون به خانه رسید، پس از سه شب بی‌خوابی، تمام قد روی نیمکت افتاد، بدون آنکه رخت از تن درآورد، و دستهایش را زیر سرش گذاشت. سرش سنگین بود. تصویرها، خاطرات و اندیشه‌هایی غریب با سرعتی خارق‌العاده و به‌صورتی زنده پی‌درپی فرا می‌رسید: گاه خود را در حال ریختن دارو برای بیمار و لبریز کردن قاشق می‌دید و گاه دستهای سفید قابله، سپس قیافه عجیب کاره‌نین را در کنار بستر، مجسم می‌کرد.

با خونسردی و اعتماد به نفس مرد تندرستی که خسته و خواب‌آلود است و فوراً به خواب خواهد رفت، با خود گفت: "بخواب! فراموش کن!" برآستی نیز در همان دم افکارش مغشوش و خود در عالم فراموشی غوطه‌ور شد. امواج دریای بی‌خویشی از سرش گذشت و یکباره چنان شد که گوئی جریان شدید برق از بدنش عبور کرده است. چنان تکان شدیدی خورد که پیکرش فنرهای نیمکت را بد ارتعاش آورد، روی دستهای خود تکیه کرد و با وحشت از جا جست و دو زانو نشست. چشمانش چنان دریده بود که گفتی هرگز در خواب نبوده است. سنگینی سر و کوفتگی اندمها، که تا لحظه‌ای پیش حس می‌کرد، ناگهان زائل شده بود.

کلمات کاره‌نین را شنید: "ممکن است شما مرا لجن مال کنید." و او از جلوی خود ایستاده دید و چهره تیدار و چشمان تابناک آن را دید که با عشق و شور نه به او، که به کاره‌نین دوخته شده است؛ پنداشت که قیافه ابلهانه و مضحک خود را می‌بیند که کاره‌نین دستهای او را از صورتش پائین می‌کشد. باز پاهایش را دراز کرد و روی نیمکت بی‌حرکت افتاد و چشمانش را بست. پیش خود تکرار کرد: "خواب، خواب!" اما با چشمان بسته رخسار آن را در آن شب به یادماندنی پیش از اسبدوانی، با وضوحی بیشتر می‌دید.

"دیگر همه چیز تمام شد و هرگز تکرار نخواهد شد. آن می‌خواهد اینها را از حافظه‌اش پاک کند. ولی من نمی‌توانم بدون عشق زندگی کنم. پس چطور می‌توانیم دوباره با هم باشیم؟ کی می‌توانیم دوباره با هم باشیم؟" با صدای بلند حرف می‌زد و کلمات را ناآگاهانه پی‌درپی تکرار می‌کرد. این تکرارها دیگر تصویرها و یاددهائی را که حس می‌کرد در مغزش پا می‌گیرد، واپس می‌راند. اما تکرار کلمات نتوانست مدتی دراز مانع تخیل او شود. باز لحظه‌های خوش و سعادت‌آمیز پیشین، با سرعتی خارق‌العاده در ذهنش جان می‌گرفت و ننگ و خواری تازه‌اش با آن همراه می‌آمد. صدای آن می‌گوید: "دسته‌هایش را باز کن." و او دسته‌هایش را برمی‌دارد و حالت شرمنده و مسخره صورتش را می‌بیند.

هنوز دراز کشیده بود و می‌کوشید به خواب رود، هرچند می‌دانست ذره‌ای امید خفتن ندارد، و همان کلمات را زمزمه می‌کرد و سعی داشت جریان تصورات تازه را سد کند. گوش می‌داد و این زمزمه عجیب و جنون‌آمیز را می‌شنید: "تو او را ستایش نکردی، تو برای او کاری نکردی، تو او را ستایش نکردی، تو برای او کاری نکردی"، که پی‌درپی تکرار می‌شد.

از خود می‌پرسید: "یعنی چه؟ آیا دارم عقلم را از دست می‌دهم؟ شاید! چه عاملی باعث دیوانگی مردم می‌شود؟ چه چیزی وادارشان می‌کند خودکشی کنند؟" به افکار خود پاسخ می‌داد که چشم گشود و با شگفتی بالش گلدوزی شده کار زن برادرش، واریا را زیر سر خود دید. به شرابه‌های بالش دست

کشید و کوشید به واریا و آخرین باری که او را دیده بود، فکر کند. اما اندیشیدن به هر موضوع خارجی دردناک بود. "نه، باید بخوابم!" بالش را جلو کشید و سرش را روی آن گذاشت، اما به زحمت چشمان خود را باز نگه داشت. نگرانی به خود داد و نشست. با خود گفت: "برای من تمام شده. باید در فکر باشم که چکار باید بکنم. چه چیزی برایم باقی مانده؟" ذهنش به سرعت متوجه زندگی خودش بدون عشق آنا شد.

"جاه طلبی؟ سرپوکفسکی؟ اجتماع؟ دربار؟" در هیچ کجا مکث نمی کرد. همه اینها زمانی برایش مفهومی داشت، اما اکنون همه بی معنا بود. از روی نیمکت بلند شد، پالتویش را برداشت، کمر بندش را شل کرد، سینه پرمویش را لخت کرد تا آسانتر تنفس کند و در اتاق به قدم زدن پرداخت. دوباره گفت: "آدم این طور دیوانه می شود و خودکشی می کند" و آهسته افزود: "... تا از ننگ و ذلت فرار کند."

در اتاق را بست، آنگاه با نگاه خیره و دندانهای بهم فشردده به میز نزدیک شد، تپانچه اش را برداشت، امتحان کرد، توپی آن را چرخاند تا یکی از خانه های پر در مقابل لوله قرار گرفت، و به فکر فرو رفت. یکی دو دقیقه بی حرکت، با سری فروافکند، تپانچه در دست و اندیشناک ایستاد. چهره اش حاکی از تلاشی پنهان بود. چنانکه گوئی یک رشته افکار منطقی و روشن او را به نتیجه های قطعی و تردید ناپذیر رسانده باشد، با خود گفت: "مسلم است". اما در این "مسلم است!" (که به گمان خود او قطعی بود) صرفاً حاصل همان سلسله یادها و تصویرها بود، که در یک ساعت اخیر بیش از ده بار از خاطرش گذشته بود. همان خاطرات سعادت برباد رفته، همان احساس بی معنا بودن زندگی، همان آگاهی از خواری و خفت، حتی توالی این تأثرات و احساسات همانند بود.

وقتی که برای سومین بار همان دایره بسته یادها و اندیشه ها را شروع کرد، باز گفت: "مسلم است"، و تپانچه را با حرکت شدید دست، به روی ناحیه چپ سینه اش گذاشت و ماشه را کشید. صدائی نشنید، اما ضربهای

تدید که به سینهاش خورد ، او را چرخاند . کوشید لبهٔ میز را بگیرد ، تپانچه را انداخت ، از پا افتاد ، بر زمین نشست و با شگفتی به اطراف خود نگاه کرد . اتاق خود را شناخت ، به پایه‌های منحنی میز ، سبد کاغذهای باطله ، و تخته پوست ببر نگاه انداخت . قدمهای شتابندهٔ خدمتکارش ، که از اتاق پذیرائی به گوش می‌رسید ، او را به خود آورد . کوشید فکر کند . دانست که بر کف اتاق افتاده است ، و با دیدن خون روی پوست ببر و دست خودش دریافت که خود را با تیر زده است .

دست به سوی تپانچه دراز کرد و زیر لب گفت : "من احمق به هدف نزدم !" تپانچه در کنارش بود . اما او دورتر به دنبالش می‌گشت . باز برای یافتن سلاح دست بر زمین مالید ، به سمت دیگر خم شد ، نتوانست تعادل خود را حفظ کند و غرقه در خون افتاد .

همان خدمتکار خوش‌پوش که طرفین صورتش ریش گذاشته بود و همیشه از ضعف اعصاب پیش دوستانش شکایت می‌کرد ، چنان وحشت زده شده بسود که وقتی اربابش را افتاده بر کف اتاق دید ، او را در حال خونریزی و احتضار گذاشت و برای آوردن کمک بیرون دوید . یک ساعت بعد ، واریا ، زن برادر ورنسکی ، با سه پزشک رسید . این سه طبیب را که همه باهم رسیدند ، از نقاط مختلف شهر خواسته بود . مجروح را در بستر خواباندند و واریا برای پرستاری ماند .

۲۰

اشتباهی که کاره‌نین در آستانهٔ دیدار با همسرش مرتکب شد - یعنی عدم توجه به این امکان که توبه و پشیمانی آنها شاید صادقانه باشد و او ، کاره‌نین ، همسرش را عفو کند و این زن اصلاح شود - دوماه پس از بازگشت وی از مسکو ، با تمامی وخامتش رویاروی او قسار گرفت . اما این اشتباه تنها از عدم توجه

او به آن واقعه مایه نمی‌گرفت: خطای کاره‌نین از این واقعیت نیز ناشی می‌شد که تا ملاقات همسر محتضرش دل و روان خود را نشناخته بود و بر بالین زن بیمار بود که برای نخستین بار در عمرش به احساس همدردی و شفقتی امکان بروز داده بود که رنجهای دیگران در او برمی‌انگیخت، و تا آن زمان، از آن به‌مثابه نقطه ضعفی ننگین، شرم داشت؛ سپس، ترحم به آن، و ندامت از آرزوی مرگ برای او، و بیش از همه، لذت بخشایش، ناگهان نه‌تنها وی را از چنگ آلام خود رها کرد، بلکه به او چنان آرامش و صفای درونی داد که پیش از آن هرگز به خود ندیده بود. دفعتاً احساس کرد همان چیزی که سرچشمهٔ رنجهایش بود، منشاء شادی روحی شده است، و آنچه اینهمه مدت، در خفا و توأم با کینه و نفرت، در نظرش غیرقابل حل می‌نمود، پس از عفو و دوست داشتن، اینهمه ساده و آسان شده است.

کاره‌نین همسرش را بخشود و دلش بر محنت‌ها و پشیمانی او سوخت، و رانسکی را نیز عفو کرد و بر او ترحم آورد، خاصه وقتی که خبر اقدام مایوسانه‌اش را شنید. بر پسر خود نیز دل سوزاند و خود را به خاطر کم‌توجهی به او سرزنش کرد. اما نسبت به دختر نوزاد احساسی به‌کلی مخصوص داشت، نه احساس ترحم، بلکه عشق و عاطفه. در آغاز، فقط ترحم و شفقت توجهش را به این موجود کوچک و ظریف، که فرزند او نبود، و در ایام بیماری مادر، به گوشه‌ای افکنده شده، و چنانچه کاره‌نین زحمت توجه به او را به خود نمی‌داد، به یقین مرده بود، جلب می‌کرد؛ اما خود نمی‌دانست چگونه به نوزاد دل بسته است. هر روز بارها به اتاق بچه می‌رفت و آن قدر در آنجا می‌ماند که پرستاران، که در ابتدا از حضورش سراسیمه می‌شدند، کاملاً به او عادت کردند. گاه می‌نشست و نیم ساعت به صورت نرم و پف‌آلود گوجه‌فرنگی رنگ و کوچک نوزاد خیره می‌شد و پیشانی چین‌خورده و دستهای گوشه‌تالو و ظریف و انگشتان تا شدهٔ او را تماشا می‌کرد و با پشت دست چشمها و بینی‌اش را نوازش می‌داد. در این مواقع کاره‌نین بخصوص احساس آرامش می‌کرد و در وضع و موقع خود چیزی غیرعادی و موضوعی لازم به تغییر نمی‌دید.

اما با گذشت زمان با وضوحی بیش از پیش پی می برد که این وضع هرچند هم در نظرش طبیعی بنماید ، نخواهد توانست همچنان آن را حفظ کند . احساس می کرد علاوه بر نیروئی معنوی که روحش را هدایت می کند ، نیروئی دیگر ، بی رحم و قدرتمند ، بسیار قدرتمند ، در کار است که زندگی اش را در اختیار دارد ، و این نیروی دوم آرامشی را که او در حسرتش می سوزد ، به وی نخواهد داد . احساس می کرد همگان با کنجکاوی نگاهش می کنند ، افکار و احساساتش را درک نمی کنند ، و از او انتظاری دارند . از همه مهم تر آنکه ، خود از بی ثباتی و غیرطبیعی بودن روابط خویش با همسرش آگاه بود .

زمانی که خلق ملایم شده آنها که ناشی از نزدیکی مرگ بود ، زائل شد ، کاره‌نین دریافت که آنها از او می ترسد ، در کنارش ناراحت است و نمی تواند مستقیماً به صورتش نگاه کند . به نظر می رسید که می خواهد چیزی به او بگوید ، اما قادر به تصمیم گرفتن نیست ؛ گفتی پیش بینی می کند که مناسبات کنونی دوام پذیر نیست و ضمناً از وی توقعی دارد .

در اواخر ماه فوریه دختر بچه آنها ، که او هم آنها نامیده شده بود ، بیمار شد . آن روز صبح کاره‌نین در اتاق بچه بود و پس از آنکه دستور آوردن پزشک را داد ، به وزارتخانه رفت . در حدود ساعت چهار بعد از ظهر کارهایش را تمام کرد و به خانه بازگشت . چون وارد تالار شد پیشخدمت خوش قیافه‌ای را با لباس مخصوص خدمه و کاپ پوست خرس دید که بالاپوش پوست خز سفیدی در دست داشت .

کاره‌نین پرسید : "چه کسی آمده؟"

پیشخدمت پاسخ داد : "شاهزاده خانم الیزاوتا فیودورونا تورسکی Princess

Elizaveta Fiodorovna Tverskoy " و به نظر کاره‌نین رسید که

نیشخندی زد .

در طول همین دوره دشوار کاره‌نین دریافته بود که دوستان و آشنایانش ، به ویژه ، زنان ، به وی و زندگی اش توجهی خاص مبذول می دارند و در همگی شان به نوعی شادی مودبانه مانند همان شعفی که در چشمان وکیل دعاوی بود ، پی

می برد ، که به زحمت آن را پنهان می داشتند ، و هم اکنون در چشمهای این خدمتکار نیز دیده می شد . همگی شاد و خرم به نظر می رسیدند ، درست مثل اینکه هم الان از عروسی آمده اند و هنگامی که با او مواجه می شدند ، با شادی محسوسی حال همسرش را جویا می شدند .

حضور شاهزاده خانم تورسکی ، با تداعی خاطراتی که کاره نین هیچ دوست نمی داشت ، برای وی ناخوش آیند بود ، از این رو یکسره به اتاق بچه رفت . سریوژا دسر روی میز لمیده و پاهایش را روی یک صندلی دراز کرده بود ، چیزی می کشید و شادمانه پرجرفی می کرد . معلمه انگلیسی ، که از هنگام بیماری آنا جانشین معلمه فرانسوی شده بود ، نزدیک پسرک نشسته بود و بافندگی می کرد . با دیدن کاره نین با شتاب بلند شد ، ابراز احترام کرد و ضربه ملایمی به سریوژا زد .

کاره نین موهای پسرش را نوازش کرد ، جواب سؤال معلمه را درباره حال زنش داد ، و گفته های پزشک را راجع به نوزاد پرسید :

— "دکتر گفت چیز مهمی نیست و دستور شستشو داد ، قربان ."

کاره نین ، که به صدای جیغ های بچه از اتاق مجاور گوش می داد ، به معلمه گفت : "ولی هنوز درد دارد ."

معلمه انگلیسی با لحن محکم گفت : "فکر می کنم از دایه باشد ، قربان ."

کاره نین به تنندی پرسید : "چرا چنین فکری می کنید ؟"

— "در خانه کنتس پل *Countess Paul* هم چنین وضعی بود ، قربان .

بچه را همه نوع معالجه کردند ، بالاخره معلوم شد که به اندازه کافی تغذیه نمی شود : دایه ، شیر نداشت ، قربان ."

کاره نین لحظهای در فکر شد و بعد به اتاق مجاور رفت . بچه با سربه عقب افتاده ، خود را در بغل دایه سفت و سخت کرده و از گرفتن پستان به دهن امتناع می ورزید و به رغم پیش ، پیش و هیس هیس کردن دایه و پرستار دیگری که روی او خم شده بود ، همچنان ونگ می زد .

کاره نین گفت : "هنوز بهتر نشده ؟"